



کتابخانه مرکزی و مرکز اسناد دانشگاه تهران  
بخش دیجیتال

نام کتاب: منتخب فرقان کتب

مؤلف: نقلا

شماره کتاب: ۱۴۷ مکو

اندازه: ۲۰/۵X۱۲

تاریخ تصویربرداری: کور ۱۲۸۹

اسم ال دانشگاه  
شماره ۱۳۷









یا کبیری

L  
r

$$20/5 \times 12$$

$$12 \times 8$$

$$12$$

کتابخانه مشکوة

شماره ۱۴۷

هدیه آقای سید محمد مشکوة بنده اشکاه تهران

۱۳۲۸

بیمن



ند از فضل الله و غیره  
زاد از عفا



اختلاف نظر

۵



سید محمد بنده اشکاه  
مهدیه اشکاه



باب اول در توحید

ای همه پستی ز تو پیدا شده  
فلک ضعیف از تو توانا شده  
زیر نشین علت کاینات  
ما بتو قایم جو تو قایم بذات  
پستی تو صورت و پند زنی  
تو یک پس و کس تو مانده بینی  
آنچه تغییر نپذیرد تو یس  
وا که غر دست و نیرد تو یس  
ما همه فانی و بقا پس تراست  
ملک تعالی و تقدیر تراست  
جز تو فلک را خیم دوران که داد  
دیک جسد را نیک جان که داد  
هر که نه گو یا بتو خاموش به  
هر چه نه یاد تو فراموش به  
کر چه کنی قهر بسی را ز ما  
روی شکایت نه کسی را ز ما  
نی دیت آنکه تو خور ز نیش  
نی بدست آنکه تو آوز ز نیش

ممنون

منزل شب را تو دراز آوری  
روز فروخته تو باز آوری  
بند نظامی که سک کوئیست  
در دو جهان خاک پیکر کوئیست  
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت  
باغ وجود آب حیات از تو یافت  
خاطرش از معرفت آباد کن  
کردنش از بند علم آزاد کن  
ای بزل بوده و ناپزوده ما  
وی باید زنده و زنده  
بی طعیم از همه سازنده  
جز نوند ایم نوازنده  
ای ز تست این همه امید دیم  
هم تو بخشای و بخشای کریم  
چاره ما ساز که نیاید ویم  
کرد تو بوانی بگره و یه آویم  
ممنون خلیم از سخن خام تویش  
هم تو بخشای با نام تویش  
پیش تو کرنی پیرو یا آیم  
هم بامید تو خدا آمدیم  
خافه شد و افسوس ما بین  
ای همه کسین کی کسی ما بین  
بر که کیرم بجز توئی پستگیر  
ظنیر  
جز در تو قبله نخواهیم داشت  
که نوازی تو که خواهد نواخت



در گذر از جنبم که خوانده ام  
چاره ما کن که پست سنده ام  
ای شرف نام نظامی بتو  
نوا بکل اوست غلامی تو  
نزل محبت بر زبانش رسان  
معرفت خویش بجانش رسان

نزل تحت

### باب دوم در نعت بنی علیه السلام

ای که تاج فریستادگان  
تاج ده کوه سر آزادگان  
هر که ز پیکانه خیل تواند  
جمله درین خانه طفیل تواند  
هر شد این نامه بمنوان تو  
ختم شد این خطبه بدوران تو  
خاک تو خود در وضو منبت  
روشنه تو جان جهانست  
بر سر این روشنه جو جان پاک  
خیزم چون باد نشینم خاک

### باب سوم در صدق

راستی آور که شوکی پیشکار  
راستی از تو ظفر از کرد کار  
از بکی افندی بکم و کاپستی  
از همه غم راستی اگر راستی  
راستی خویش نهان کن نکرد  
بر سخن راست زیان کن نکرد

کل

کل ز بکی خار در اغوشش یافت  
نیش کز راستی آن نوشت یافت  
مست الف رات از آن سر  
یا که بخت از عهد پایان رست  
چون سخن راستی آری بجای  
نا هر کفایت تو باشد خدای  
که سخن راست بود جمله در  
تلخ بود تلخ که الحق مر  
طبع نظامی و دلش راستند  
کارش از آن راستی راستند

### فصل دوم شیرین

ز کز گویشی سخن را قدر کم گشت  
کسی کو راست گوشت محشمت گشت  
جو بتوان راستی را خرج کردن  
دروغی را چه باید درج کردن  
جو صبح صادق آمد را کفایت  
جهان در ز کز نقش محشمت وار  
کسی کو راستی در دل پذیرد  
جهان کسیر جهان او را سیرد

### لیلی و مجنون

تیر از پی آنکه راست کار است  
شیا پشته دست شهریار است  
دل راست کن از بلا پیش  
یا قوت خور از و با میندیش



مفت پیکر

از کجی به روی بر تاینی  
دیشکاری بر استی باینی

باب چهارم در صبر

بصبری می توان کامی خریدن  
بارامی دلار احمی خریدن  
بگری می کار عاقل به نکرود  
بتک دانی که بزخ به نکرود  
مراد آن به که دیر آید خداد  
که سر کو زود خورد او زود شد  
بنالیدن مکن بر مده بی داد  
که مده صابری خواه نه فزاید  
سران رایض که توس را کند نام  
کند آبتکی با کز ده حام  
بصبر از بند کرد و دم در پسته  
که صبر آمد کلید کار پسته

لیلی و مجنون

که صبر کنی بصبر پیشک  
دولت بتو آید اندک اندک  
مان تا نشوی بصابری پست  
کو هر بد رنگ میشود پست  
در دلشد کی مترا میدار  
صبری بستم بکار میدار

مفت

مفت پیکر

مرد که صبر ناسبور بود  
پیر او از نشانه دور بود

سر مراد یکه که دیر یابید  
مرده باشد بعد دیر نورید

باب پنجم در رزق

روزی تو باز نگر دزد  
کار خدا کن غم روزی به خور  
بر در او شو که فروزی است  
روزی از او خواه که روزی از او  
عمر که یک روزه قرار ت نداد  
روزی ده ساله به باید نهاد  
صورت ما را بعل خستند  
قسمت ما را زل خستند  
که چه ازین خلق نیس بهم کرد  
پیشتر از روزی خود کس نخورد

نیر و شیرین

غم روزی خود کس تقدیر  
جو من کم روزی افتادم پیر  
تو در خاکه و من خانه تنگ  
ترا روزی بهشت آمد مرا پینگ  
غم روزی بخور تا روز ماند  
که خود روزی رسان روزی رساند



بروز رزق و کسب اندوزی نشاید غور و پیش از روزی خویش

### ایکذره نامه

بشغل جان رنج بردن هر سود <sup>نخواهد</sup> کرد روزی بکوشش نشاید غور  
بدنبال روزی به باید دوید تو بنشین کرد روزی خود آید پدید

### هفت پیکر

در سخا و سخن جوییم بحکم کار بطل است من بحکم  
آن یکی پاینده بر پسر کنج وین ز سر قراضه بر درنج  
کرد کنی صد هزار بازیخت نخواری پیش از آنکه روزی

### باب ششم در قناعت

قرص جوین می شکن و شکیب تا نخواری کس دم آدم فریب  
تا شکمی نان و دم آبت کفجه مکن بر پسر مرگ است  
آن غور و آن پیش جو شیر و پلنگ کاوری آزار ساله بچنگ  
نان غور شر از پینه خود کن جو و ز دل خود ساز جو آتش کباب

شع ز بر جانستن سر نشیبت مد ز تمامی طلبیدن شکست  
کرده غور نشید نظامی ترا ملک قناعت تمامی تراست  
خویش تن آرای مشو چون بهار تا نکند در تو طمع روزگار

### چهار و دوشیرین

بخوابندی برآور سرگشته بنای محکم آمد تن در پستی  
سران زاهد که شد در دام غبار بحر پسندی مسلم شد بر افیاض  
و کرد باشی باج و تخت محتاج زمین را تحت کن غور نشید رانج  
پسیم دیگران زین مکن کاخ کزان دیرین خنک کرد و قبله و راخ

### مختار الکبیر

خاک غور و نان بخیلان مجور خار نه زخمس ذیلان مجور  
ز جو عروسان درخت از قیاس کاه قصب پوشی کای پلاس  
داری ازین خوی مخالفت کرمی صد جبه و سپهر هیچ

### هفت پیکر

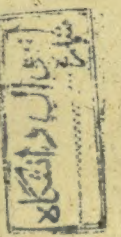


سرترازو که کرد ز کس رود  
پسکسار هزار در کرد  
کنج بر پسر مشو جو ابر سفید  
پای در کنج دار چون خورشید  
زرد و حرفت بر دوی پتو  
زین پراگنده جملانی جند  
ابلی بین که از پی پسکی  
دوست باد دست هم کندگی  
نروم هم بر نان بخانه کس  
بروم چون صد فغانه خوش  
نان که از خوان خود بخشان  
به که حلوا خوری ز خاکان  
بقاعت کسی که شاد بود  
تا بود محتشم نهاد بود  
و آنکه با آرزو کند خویشی  
عاقبت او فتنه بد روشی

**چند و شیرین**

لباسی پوش چون خورشید باده  
که مابست تا تو باشی تا تو همراه  
بر افشان اسرار نکران که داری  
قناعت کن با یک ناک داری  
بزی پای پیلان در شدن است  
باز پیش چیسان داشتن است  
جهان چون مار افنی بچ بچست  
ترا آن که در دست تو بچست

بسیار از این شعرها در این کتاب است



دریستی که یابی پیستی زود  
بباید شد بهست و نیست شود  
بود طفل امکشت خودی از دین  
ز خون خویش کن هم شیر و شهم  
حلالی خوار جو بازان شکاری  
مکن چون کرکس آن مردار خوار

**لیلی و مجنون**

نزدیک رپیید کار می ساز  
با که دشمن و ز کار می ساز  
ان در دزد بود که از پسر کنج  
در تاریکی طلب کند کنج  
خوش میز غم این چنین مرد  
کر نکپس از میان رود  
عزاده و منجیق و غضبان  
بر نام فلک نهاد نتوان  
دستقان بنکر که دانه ریزد  
انگاه ز دانه خوشه خیزد  
اجری خور دست رنج خود با  
که محتشمی کنج خود با شش  
بان تا سک نان کیس نباشی  
یا که به خون کیس نباشی  
خرپند همیشه از این است  
خرپند را ولایت نیست  
جند آد میان را بجه میستند  
بر شقه قافنی نشیستند

بسیار از این شعرها در این کتاب است



در چپتن رزق خود شبانه سازند بدان قدر که یابند  
 آن آدمی نیت کرد دیر می کفر آرد وقت نیم پیری  
 گرفت شود یکی نوازش بر جرح کشد بغیر دناش  
 که تر شودش نقطه بام در ابر کشد بغیر دشنام  
 آنگاه رسی پسر بلندی کایم شویم از نیارند  
 از بندیکه زمانه آزاد غم سازد باو ما بسم سازد  
 ایزد جو نصیب با چنین کرد هم ساختن است با چنین کرد  
 هر مرد که شغل خویش نگذاشت بر موزد سرانجام در جهان داشت

### باب هفتم در فال نیک خضر و شیرین

بسا فالی که از بازچه بر هفت جو اختر در که شت آن فال شد  
 جنیکو فال زو صاحب معانی تو خود را فال نیکو زن مردانی  
 بد آید فال چون آید بد اندیش جو کوی نیک نیک آید و پیش  
 دل من در حق من فال بد زد بدست خود تیر بر پای خود زد

الکندر

### اسکندر نامه

بفرخندگی فال زن ماه سال که فتح بود فال خنجره فال  
 مبارک بود فال منبرخ زدن ز بر رخ زدن بلکه شهرخ زدن  
 زن فال بد کاورد حال بد مبادا کسی کو زند فال بد  
 جو عاجز شود مرد چاره کال ز چارگی در کسیر زند فال  
 مخرج از نزاری که در به شوی جو کوی کزین به شوم به شوی

### باب هشتم در نصیحت خاص

رفته کرد ملک سرافکنده به لشکر بد عهد پراکنده به  
 سرکش شد شاخ نواد سزونی تا نرنی کردن شاخ کهن

### خضر و شیرین

ز سر چرخ ز روی که خدای سگون بر تا بد الا پادشاهی  
 جهان او را بود که بر شتابد جهان کی سری توقف بر نتابد  
 ولایت را زفته پای کشی یکی ره دست برد خویش نهایی



جویت نیک باشد پادشاه را  
که حشید بجای کل کیارا  
بود دست از پای حشود باشد  
بخونم پای سپر ما خود باشد  
ز محنت رست بر کو چشم رست  
بدین تدبیر طوطی از قفس رست  
بجاری بین در سیج دروش  
که او هم محتشم باشد بر شویا  
نخود نری بین کان شیر کرد  
که خوشکسیر دار چه دیر کرد  
مزن کسر اولی که بر پستیزد  
جانش زن که مرکز بخشیزد  
حذر کن ز آنکه ناکه از کمینی  
دعای بد کند خلوت نشینی  
زن پسر از نفسهای جوانه  
زند تیسری سحر که بر نشاند  
ندارد سودت آنکه بانکه فراید  
که نفیرین داده باشد ملک براد  
بسا آینه کاندزد دست شان  
پس کشت از نفیر داد خوانان  
کو زن کون اگر کردن خواریت  
کمند شاه را باز در ازیت  
اگر منور بچینر و بود شاه  
نباید کردش سر پنجه با شاه  
ازان نزدیک تری باید این خاک  
که باشد کار نزدیکان خطرناک

پادشاه را  
پس پادشاه را  
پس پادشاه را  
پس پادشاه را

دشمنی

ز شیر یزرگان پاشکیند  
بشکر طفل و طوطی از فریند

**اسیله مجنون**

کاری که صلاح دولت تست  
در چپن آن عنان مکن سبت  
از هر چه شکوه تو برخاست  
بردارش اگر چه که گنج است  
بر کردن سیج نیکو اسی  
شمشیر مکنش بهر کس اسی  
دشمن که بعد ز شو و زیاش  
ایمن میشود در درانش  
قادر شود بر دبار می باش  
می میخوار و میوشیاری باش  
از پنجه مرگ جان کسی برد  
کو پیش زمر که خوشتر مرد

**مفت پیکر**

تا جوانی و تن درستی مت  
آید ای سباب مر مراد است  
انجان می کر سپید کاری  
نخورد طعن دشمنان باری  
حق نعمت شناسنا حق کار  
نعمت افزون دهد بغت خوار  
سر که او بیج کینه میشنهاد  
کنده بردست و پای خیش نهاد



شاه باید که لشکر بگیرد از سواری هرگز جرسیرد

باب نهم در فضیلت عام آنگذرنام

وارث ملکر را دستمیر صاحب افسر جوان بهت زهر می خور و از کسی نیاردید از چنین شکی نباشد

بیاض

خزیدار چون بر در آرد بها نشاید هیچ کردن را زیند بزرگان نشاید کشت سخن او ورق در نباید نوشت جهان غنم نیز دبا دی گای نه از بهر غنم کرده اند برای در اینجا سخنستی بگیرم سخت و زین چاه بی بن برایم رخت پدیدست باز از مر پیشه مکن در طرب حرف اندیشه چه باید بر خود پیستم داشتن بدویش شده آنچه داری سخت که بکار درویش را بخت جو تا رنج نیک دارد جهان جاکج صد ساله دارد دندان

بیان نشینم و ستادی کنیم شکی در جهان کی قبادی کنیم

یکامشب زد دولت ستانیم ز دی و ز سر داینا ریم یاد

بجای ده دل خوشتر خوش کنیم نه جند انکه تن نعل آتش کنیم

دی را که سرمایه زندگیت بتلخی سپردن رخ خدایت

مشو در حجاب سخن پشت گیر که سر سخت گیری بود سخت میر

بنا کن گذاری دمی می گذار که آسان زیدم د آسان گذار

باب دهم در محاسن پادشاهان

از صحبت پادشاه پر سیر چون سیرم خشک ز آتش تیز

آن آتش اگر چه پر نورست ایمن شد از کسی که دورست

پروانه که نور شمع افروخت چون بزم نشین شمع شد خست

مفت پیکر

پادشاهان گینه کش باشند خون کنند آن زمان که خوش باشند

خون شود سیر شیر پیشه کنای هیچ پیشه اندازد پای



بینداری

خواب خوش می نهد بود / خصم خود را لکه خنجر بود  
از دها که خنجر اندر غار / شیر نه بر درش نیارد بار  
شیر در وقت خنده و خوریزد / کیست که فیل میست نکرزد  
می خورم کار مجید را می / تیغ نیش کار و نه را می  
ایمان مست و پیغمبر باشند / موش یاران می در کشند  
سک بود کوزا توان خوش / شب خنجر ز پاسبان خوش

ایکده رهنه

سخن که با صاحب تاج تخت / بگویند بخت نکویند سخت  
فطر ماست در کارشایان / که با شاه خوشی نه از کسی  
جواز کینه بر کس خورند چه / بغزند خود بر نیارند مهر  
همانکه پیوند آتش است / تابش در اندر دیدن خوش  
پی شاه اگر آفتابی کند / بهر جا که افتد خراب کند

باب یازدهم در صفت دولت

کار

کاید دولت نه بتدیر ماست / تا بجهان دولت و روزی گراست  
مرد زلی دولتی افتد بخاک / دولتی از ایمان و بهر باک  
ملک بدولت ز مجازی دهند / دولت کس را نه باز می دهند  
سر نظیر اگر برافروختند / جامه باند انداختن و خنثند  
بار پیچا نکشد هر سری / محرم دولت نبود سرپی

خسرو و شیرین

نباید تیز دولت و دجون / که آب تیز روز و فلک نندل  
طرب کن چون در دولت کشای / محو ز غم چون روزم که زادی  
سر از دولت کشیدن نه درستی / که باد دولت کسی را دواست  
ز دولت یافتن شاید هم کام / جو دانه پست مرغ آید فرام  
جو کوی افتادن حنینان / که سر کس کوفتد حنینان  
بسا دولت که آید بر کند نگاه / جو مرد آ که نباشد کم گنده راه

لیلی و مجنون



دولت بدب که کشایت  
فیروزه خاتم خدایت  
امشب شب قدر است در این شب  
قدر است تو قدر خویش در این شب

### ایکند ز نامه

کسی را که دولت کند یا دوری  
که یار د که با او کند راوری  
**باب دوم از نظم محزون الایسر** در التی با صاحب دولت  
صورت خدمت صفت مردیت  
کردن خدمت شرف آدمیت  
زنده بود طالع دولت پرست  
بنده دولت شکر جاگ پرست  
تا زنده گمانت بیا کشید  
تا بر زنده کی بتوانی رسید  
سرکش از صحبت روشن دلان  
دست مدار از کم مقلان  
خار که هم صحبتی کل کند  
غایب در دامن پنهان کند  
هر که کند صحبت نیک اختیار  
آیدش آن وقت ضرورت کار  
بحر بصد رود شد آرام گیر  
بوی یک پیل برآرد نفیر

### مفت میگر

کوهر نیک را ز خفت میرند  
وانکه بد کوهر است از و بگریزند  
یکه سر با کسی وفا کند  
اصل او در خط خط کند

### لیلی و مجنون

با وحش کسی را پس گیرد  
هم عادت حشیان بنیزد

### خضر و شیرین

بزره آفتاب را که گیرد  
بجخشکی عقاب را که گیرد  
ننک آن به که با دریا پیزند  
کز آب شور دمای فزونیزند  
شرف خواهی بگر دمقلان  
که زود از مقلان مقل شود  
جو بر پیل جد آمو می تازد  
پیشش بوی مشک آرد پدید  
پد که ز من روشن در نور  
هر ابرانه پند می داد مشهور  
که از بی دولتان بگریز چون  
هر در کوی صاحب دولتان  
بهای در بزرگ از بهر نیست  
که از دل با بزرگان هم نشین است  
هم کس در آب پاک یابد  
کسی کو خاک جوید خاک یابد



باب سیزدهم در عدل و احسان

شاه و پسر را جو شو کیماه      نیک تو خواهی شد شاه و پناه  
 خانه خرابی را بنیستم کاریت      دولت باقی ز کم آزاریت  
 ملک از عدل تو شود کمال      کار تو از عدل تو کیسه کمال  
 غم خوشنودی دلا کد ار      تا ز خوشنودی بود کرد کار  
 سایه خورشید سوار طلب      رنج خود و راحت یاران طلب  
 در پستان کن در مان دی      مات رسانند بفرمان دی  
 سر که درین خانه شبی داد کرد      خانه و سر دای خود آباد کرد  
 عدل تو قندیل شب او زیت      مویش خردای تو امر و زیت  
 دست مدار از پسر غمخوارگان      تا بخوری پاسخ سبب و کارگان  
 در کرم آویز را کن لاج      کنده ویران که پستان خراج  
 داد درین دور سر انداخت      در بر پسر مرغ وطن خستیت

خسرو و شیرین

ستم

ستم در مذنب دولت روا      که دولت با پستم گشت نیت  
 بنیاد خوشنیت را شمع کردن      بکار دیگران دل جستم کردن

یسی و مجنون

احسان به خلق را نواز د      آزادگان را عسلا ساز د  
 آن کن تو بر فتنه نواز د      کار آزادان را عسلا ساز د

خسرو و شیرین

ازان شد خانه خورشید مهور      که تاریک آن عالم را دهور  
 کشایی بند بکشایند بر تو      دزد بندی خود بندند بر تو  
 جو سقا کاب جستم پیش بر د      ز جستم کاب حسیه ز پیش خرد  
 بزرگای بایت دل را سخا بند      سر کسبه به برک کسند نابند  
 درم دازی که در سختی در آید      سر و کاری به بندختی در آید  
 نصیحت پس که آن مند و جد بود      که چون نانی بیابی زود خورد و زد  
 بداری مال به خواه تو باشد      به خشی شمع راه تو باشد



بشادی شغل عالم میکند  
خوابش می پستان و خج میکند  
نبرد دزد و دهنده را کسی پست  
که در دزدی جوان خویش هم پست  
بیخشد دپست او صد کوبه  
که در بخشش نکرد دست او

**پیلی و مجنون**

افکنده صید کار شیرست  
رو به زکباب میر شیرست  
جون به پستان مدار در تنگ  
پستان به جوان پستانیک  
که دوک تداش باش و برشش  
که تیر تراش نیز می باش

**مفت یکم**

زربخور دن مفرح طریقه  
جون نمی رنج و دهم را بست

**ایکند رنامه**

شرف کردن دم از مدیت  
و کردن همه آدمی آدیت  
همه مردمی پیروز از کینه  
سر آن شد که مردم نوادی  
دود و دام را شیر از انشاه  
که همان نوازست در صیدگاه

جوانم دهمواره با کپس بود  
کس آن را نباشد که ناکس بود  
بیایا خوریم آنچه داریم شاد  
درین دیر کینه چه باید  
از آن کج کاو رد قارون بد  
سر انجام در خاک بین چو نشت  
وزان خشت زیرین پیداد  
به آید بجز مردن بی مراد  
ز راه بجز مقصود زیور بود  
جو بندش کنی بند پر بود  
فدا کن نوز و خوشی را هیچ  
که از آن بود در خسرین هیچ  
ز بهر درم تند و بد خویشا  
تو باید که باشی درم گویشا

**باب پانزدهم در عقل و سیر**

از پی صاحب نظر انت کار  
پنجبران را چشم از زر کار  
که شرف عقل نبودی ترا  
نام که بردی که شتودی ترا  
ینت کن عقل ادب سازا  
طو کج خشک مده باز را  
می که حلال آمده در مقام  
دشمنی طبع تو کردش حرام  
عقل شرف جز بمعانی نداد  
قدر به پیری و جوان نداد

نزد آن که در دین و دنیا  
نزد آن که در دین و دنیا  
نزد آن که در دین و دنیا  
نزد آن که در دین و دنیا



دل همنه ز بنیاد پرست      صینه سزما بشهر جاگست  
دشمن انا که غیله جان بود      بهتر از آن دوست که نادان بود  
هر که درو جوهر دانست      بر همه چیز پیشتر دانست

### حضر و شیرین

برانش کوش تا دنیا بخشد      تو اسما خوان که تا معاش بخشد  
قلم در کشن بحر کانی توان      علم برکش بعلی کان خدا  
مبین خود را که در بین بصیرت      بهتر بگو که خود بین را سیرت  
ز دانا تن سلامت بهتر کرد      علاج از دست نادان نکرد  
سخن که از دمان بگویند      که از تحت اثری آید بلند  
ولا از روشنی شمی بر آرد      جوشع آتش بر پستیدن می آرد

### بیلی و محنون

دانش طلب و بزرگی آموز      تا به نکرند روزت از روز  
می کوشی به ورق که خوانی      کان دانش را تمام دانی

پالان کرمی بغایت خود      بهتر از کلاه دوزخی بد  
تو آدمی بدین شیرینی      باد چوپر کنی حریفی  
بادام که پیکه نغز دارد      یک تن بود و دو مغز دارد

### مفت پیکر

قدر اهل سینه کسی داند      که سینه ما مهابسی دارد  
آنکه عیب از سینه نداند باز      از سینه حسیه کی پذیرد باز  
مخوابست آن که زور سدا بید      همه داری اگر سینه زار  
سر که دارد خردند اند داد      آدمی صورتت و دیو نهاد  
آدمی شقی علف خوار است      از پی زیر کی و شیار است  
سر که آموختن ندارد تنگ      در بر آرد ز محراب تنگ  
و آنکه دانش نباشد شرفی      تنگ دارد و ز دانش آموزی  
ای بسا نیز طبع کا بل کوش      که شد از کا مای سفال فروش  
وی بسا کند طبع کر تقسیم      کشت قاضی القضاة مفتیم



نیم خور و دسکان صید کمال  
 سگ بد انش ز آب رسته شود  
 خویشتن را جو حضرت با شناس  
 تا خوری آب زندگی بقایس  
 از منزه بر نواز دجبت  
 لی سزگی رسد باخ و تخت  
 چون ز بیکان نظم سر سفره زم  
 از به آمو ز بندیا موزم  
 آن سر مر ج در شمار آید  
 آن سر مندر ا بکار آید

**ایکند ز نامه**

چه نیکو متاع است کار اگهی  
 ازین نقد عالم مبادا تنی  
 جهان آن کسی است کاند چنان  
 بوا که از کار کار اگهان  
 ز صد شیر زن رای قوی  
 از خنجر و زین  
 برای شکر می را بشکند پست  
 بشمشیری یکی تاده کشت  
 بسا کرک جوان کز رو به سپر  
 مافنون در کشد در دام  
 از ان بر کرک رو بیا فیت شامی  
 کر و به دام پسند کرک ماسی

این شعر  
 مربوط به  
 نردج

بجاره سر کجی تدبیر سازند  
 لا آدم دیور انجیر سارند

**باب شانزدهم در رای و تدبیر**

بی رای شو که مسر بدلی رای  
 بی بای بود جو کرم پی پای  
 رو با ز کرک بجه سره زان  
 کین رای بزرگ دارد آن خرد  
 پر کند کی از نفاق حسیزد  
 فیر و زی از نفاق حسیزد

**ایکند ز نامه**

جو در طاس خشنده افتاد بود  
 را با ننده را چاره باید زدود  
 نکو رای چون رای بد کند  
 خرابی آبادی خود کند  
 سکا لنده کار د ان وقت کار  
 ز دشمن بد دشمن شود در پیکار  
 در چاره از چاره بر پست نیست  
 همه کار از مغ پیوست نیست  
 بجاره کشته شود کار سخت  
 بدت بر آید بهار از درخت

**باب هفدهم در آداب سخن**

قایم سپی که سخن بکشند  
 نقد دو عالم سخن در کشند



خاصگی که در کج راست  
زیر زبان مرد سخن پیچ است  
بیل عرشد سخن پروران  
بازجه مانند به این دیگران  
ز آتش فکرت جو پریشان شوند  
با ملک از جمله خویشان شوند  
پیش و پس این صفت کبریا  
پس شعرا آمد و پیش را بنیا  
جو سخن شمشاد از زبان کن  
شده سخن را مکس افشان کن  
شعر برارد با میریت نام  
کالشعرا امره الکلام  
جو نفلک از پای نباشیت  
تا که سخن از فلک اری بد

### خبر و شیرین

سخن کان از پیر اندیشید  
نوشتن و گفتن انشاید  
سخن اسهل باشد نظم دادن  
باید لیک بر نظم بیتان  
سخن بسیار ذاتی اندکی کوی  
یکی را صد موصد را یکی کوی  
سخن چون کوهر و کوبنده صفا  
بسختی در کف آید کوهر صفا  
سخن کم کوی تا بر کا گیرند  
که در بسیار بد پیگیرند

ترا بسیار گفتن که سلیق است  
مکوبی یاد دشنام عظیم است  
نه مرد جوهر که پیش آمد توان  
نه مرد آن بر زبان آید توان  
نه مرد پیشی که تیغ تیز دارد  
بخون خلق دست آویز دارد  
سخن باید به دانش راجع کرد  
بدل پیچیدن آنکه خنجر کرد  
بجسم دشمنان این حرف خود  
بدین حرف شناسی نیکوید  
سخن باید که با مقدار باشد  
که پر گفتن بزرگی را نشاید

### بیلی و محسنون

میدان سخن فراخ باید  
تا طبع سواری نماید  
از آتش کردن ز حد پیش  
رخساره نفت که کند ریش  
و اینر فسانه چون بود تنگ  
کرد و سخن را آمدن لنگ  
کم کوی کزیده کوی چون در  
کز آنکه تو جهان شود پر  
لا ف از سخن جو در توان در  
آن خشت بود که پر توان در  
کپت اخ سخن مباحش با کس  
تا عدد خط انخواهی از پس



بچند سخن زیاد را ندان  
 شب رفت حکایت اندکن  
 ایفانه عمو زید خواندن  
 یک را دو مکن و درای کن

**صفت پیکر**

ز آذینش ز ادا ما در کن  
 بنکر از سرجه آفریدهای  
 مسیح فرزند خوبرو سخن  
 تا از جبهه سخن نماند بجای  
 یاد کاری که آدمی ز ادبیت  
 سخن از کسب کبوتر آمد  
 سخن کو بر روی رای سخن  
 او سرود آدمی بجای سخن  
 تا تو انم جو باد نور و ریه  
 نکشم دعوی کمن دوریه  
 که چه در شیوه سخن گفتن  
 شرط ماینست که نماند سخن

**ایکند زبانه**

سخن گفتن بگو در سفتنت  
 که در پیش نه سخن گفتنت  
 مگو آنچه به بود پیشینه گفت  
 که در درشت یزد و پوخت

دورنی

رو عی که مانند باشد بر است  
 نه از راپستی که در پستی جدا  
 سخن را باندازه می دراپس  
 که با ورتوان کردنش در قیاس  
 سخن که جو کوسه بر آرد در حق  
 جو ناباد را فتنه نماید دروغ  
 که در دروغ درای باشد بلند  
 نکوید سخنهای ناموسمند  
 چه خوش گفت فسر را ز دور  
 زبان کوشش است و تیغ آیین  
 نباشد بخوبی در کلمه سران  
 که گوید مرا بچه آیدش بر زبان  
 خردوسی که پیکر نو اگر کشید  
 سرش زان کند باز باید پر  
 سخن گوید بر او بر آرد کرد  
 اگر آذینست ناکفته به  
 باندازه باید سخن کشید  
 که اف سخن را نباید کشید  
 سخن بر بدیده نیاید صواب  
 بوقت خود شود و باید جو

**باب سزدهم در تواضع**

با همه چون خاک زمین پست  
 و ز همه چون باد تنی است پست  
 کوش که باشی بر ضایعی  
 دست می بوسی پای می



حسین و شیرین

جهان بوست وقت بختن  
بخشش غویی توان از دیورتن  
مکن دوزخ بخور غوی بدرا  
بهشت دیگران کن غوی خود را  
بودار دغوی تو مردم شستی  
هم اینجا و هم آنجا در شستی

یللی و مجنون

کردن بهو کسی منرازد  
کو با هم چون هوا بسازد  
ار پیل جو کوه رو مکردان  
پیلی خور و روی بر مکردان  
پسنگی که ز کفشت افکند فعل  
بردار و ببوی پس کو ز می لعل  
و آن زنه که با تو بر زند خویش  
بر هم نه چشم پوش و کنوش  
جو آب رنده خوش عیان باش  
سر جاکه روی تو خوش عیان باش

مفت پیکر

سرکه بد خو بود که زادن  
هم بدان خوبت وقت جان  
باب نوزدم در طاعت و ضحیت

از غزل انکار

قدر دل پایه جان یافتن  
جز بر ایست نتوان یافتن  
تو پسنی طبع جور امت شود  
پسکه اخلاص بیامت شود  
از جوی پس دیو بر آور عزیز  
بنده دین مابش از دور دیو  
می کشدت دیو نه افکنده  
دست مده مرده نه زنده  
شیر شواز کر بر مطنخ ترس  
طلق شو از آتش دوزخ ترس  
حاصل دنیا جو یکی ساعقت  
طاعت کن که نمده به طاعت  
کر نفسی نفیس بغمان تست  
در کفشت آور که بهشت است  
طاعت کن روی با سباز گناه  
مانشوی چون جملان عذر خواه  
کر بسخن کار میسر شدی  
کار نظامی بطلک بر شدی

باب بیستم در اظهار حسن و قبح

پس مردان شدن مردی بنیاد  
زن آن به کس جو اندیدی شد  
جو دستان دانه در کل پاکیزد  
ز کل که دانه خیزد پاک خیزد  
جو کو سر پاک دارد کو سر پاک  
کی آلوده شود در دام خاک



کل هر شوازی من می که پاکست  
بسر بر می کند شکر چه گفت

### مفت پیکر

از مردیدان بی مراد میش  
بر تو کل بد اعتقاد میش  
در دین جونی که می بند  
تا سر آمد شوی جو سپرد بلند  
ترک شتوت نشان دین باشد  
شرط پر میر کار می این باشد  
بحرام آنکه دل بکند ده بود  
دور از اینجا حرام زاده

### حشر و شیرین

کل پرخ از جمن خاری نیاید  
ز من پیش از دعا کار نیاید  
که م دور افکنی در بو پسم از  
و که بنوازم نور سیاه نور  
اگر جوست اینک تیغ کردن  
ز تو کشتن ز من پیغم کردن  
به تیغ کشته و افکنده باش  
از آن بستر که بی تو زنده باش  
ازین بس مرز پیت بر ندانم  
رخ از خاک سرایت بر ندانم  
اگر بر کف ندانم تخت آبی  
توانم کرد بر آتش کجایی

بایستم در خطها

اگر اری

اگر از من نیاید دست کل  
بشاید میمید دیکه پیل  
شدم از سرخ رویی تیر خون  
خوش آن خاری که آرد سرخ کل  
که او را دعوی صاحب کلا  
هر این از قصب سر بندش  
جو معانی بخدمت می گراید  
جو سر مایی بیاید یا نیاید  
تو کاندرب لب شکر پیوسته دای  
بمعانی چو در پیسته داری  
درم بکشای اگر چه با کفام  
بپای خویش غدر خویش خدام  
بباید با توام دمسار کشتن  
ترا ندیده نتوان باز کشتن  
که میانی که با بهمان نشیند  
بهمان بهتر که زین بهمانند  
اگر دارم کناه آن دل ستم  
کناه آدمی پسم قدیم است  
من آن عشم که بر کله پیرم  
هوای که تم تابستان ندیم  
جو زربالو دم از کر کشید  
فردم چون رخ از سردی  
ز بد کفتم که خود بد نیست کام  
و که کفتم یک از صد سزارم  
خداوندان بسی تنیدی نمایند  
بر حمت نیز هم لطیفی که آیند

جو این دو سر را بر سر  
جو این دو سر را بر سر



بنادانی زکو سر د شتم جنگ کنون می باید م بردل زدن

### بیل مجنون

پیکر که بشیم کلاست از پای همه مرغان را است  
از یاری همه مرغان بردم و او را که از دسترون درو  
هر سه که نشد مطیع رایت انداخته بر سر رایت  
جدا آنکه جدا کنی پدیدار پیغمبر ز یادتی حذیر  
ای سر که سگ تو کو سر شریک وی سر که نه با تو بر شریک  
امشب جز من همان تابی و سر داکه بخویم نیابی  
سر کو زنده در پی باشد آن یه که پسند ای تیغ باشد  
مکذا را که عاجز و غریبم از راحت خویش نیستم  
دیوانه و جبرانی نام دیوانه کیست که خود کام  
پیار کسان را غلام اند اما جو من آبیر دام اند

### مفت پیکر

صحبتی

صحبتی جو یک که کونانی در تواقه نکه سپهر انجالی  
میهان تو بیم ای سپهر مرد میهمان را عسریز باید کرد  
باغریان رنج دیده باز تا فلک خاوندت غنچه از  
داغ امر تو بر چین منست شکر تو پیش از آفرین منست  
کز بجویی درون و سپهرم بوی خوان تو آید از خونم  
نیک مردان بید غنا منند دو پستاند به شمشان بر منند  
که در دنا دوست مشک منان آشکار است بوی بجهان  
ناید از من اگر چه کوشم دیر کاسه می را کنم به کاسه  
سپهر را که فیروز مندی بود زیاران یک دل لبندی بود  
باب بیت و یکم در خانه داشتن راز

پرده در درم درم درین عالم و از ترا هم دل تو محرم است  
شمع نیتغ زبانی من روزنه راز فشان من  
مصلحتت زبان زیر کام تیغ پسندیده بود در نیام

از یکدیگر نامه



راحت این پند جانمداست      کافت سر تا بر بنا دارست  
دار تو زین طشت زبانه آه      تا سرت از طشت نگوید آه  
لب مکن اگر چه در و نو شهت      کن پس رویو اریسی کو شهت  
آب صفت سر چه شنیدی شوی      آینه سان سر چه بینی موی

### حضر و شیرین

مکو پند این کایان میند      بنام محرم نکویند آنچه میند  
حفاظ آینه این یک نمر پس      که پیش کس نکویند عیب کس  
چه سایه رویه انگش نشیند      که از پس که بد بخار پیش میند  
مکو ناکفتی در پیش اغیار      بود اغیار نام محرم در کار  
مخلد نیز از دیواری پیش      که هم باشد پس دیوار گوش  
و که نتوان که پنهان داری از پیش      ده خاطر بدان می پندیش

### یل و مجنون

در کوش کسی میفکن آن از      کار زده شوی گفتش باز

در محبت با جویا و مستی راه      نمیدانم از این سخنیر کوتاه

### باب پیت و دوم در تحقیق دشمن و مکافات

کسی کو با کسی دمپاز کردد      بد و روزی همان بد با کردد  
کسی کو بر تن موری پستم کرد      سم از ماری قفای آن پیستم خورد  
بخشم خوشتر دیدم بر کد رکاه      که زد بر جان موری مرطکاه  
منو ز از غیبه خفا ز شر ز پرداخت      که مرغ دیگر آمد کار و ساخت  
جو بد کردی مباش این آفات      که واجب شد طبیعت را مکافات  
بر نیکی نیک بد را بد شمارست      بیادش عمل کیستی بکارست  
مکر نشیندی از سیاح این راه      که سر کو چاه کند افتاد و راه  
سریر آفرینش سر سر نیست      زمین و آسمان بی داور نیست  
سلامت بابت کس را میازاد      که واپس اعوض تیزت بازاد  
بیندیش ای حکیم از کارایام      که یادش عمل باشد سر انجام

### باب پیت و سیم در مکافات



از نعل و چرخ

بد با تو نگر دمس که بد کرد آن بد بین و کج خلق کرد  
شریت نه ز خاص خویش آرند سم که داه تو به پشت آرند

## ایکند نامه

منه خارتا در نیفتی بخار رها ننده شوی تا شوی سکار  
کم سخن خواسی کم کپس مگیر میران کسی را و سر کز مگیر

## باب بیست و چهارم در شناختن خود

میت درین دایره لاجورد مرتبه مردم بمقتدار مرد

## خسرو و شیرین

خورشهارانک رفته دارد نمک پایه که نیز اندازد دارد  
زالال آب جذانی بود کجش کز و بتوان نشاند آشوبش  
جو آب از سر گذشت از فانی اگر خود باشد آب زندگانی  
بقدر شغل خود باید زد لاف کز زردوزی نداند بر پایش  
چونیکو آستان آن منزند ملید با ملید منند با قند

جو دریا فزون موی که داری میرا بالاتر از اوجی که داری  
محو بالاتر از دوران خود جا مکش پیش از یکلم خویشتن پای  
کند افکند را بر قلعه ماه جو باید چون نیاید سوی او راه  
جو فزون در تن عادت نکند نه ای کوشمال نیش کرد  
چراغ از چرخ ز روغن نو گیرد کهی باشد که از روغن میرد

## بیلی و مجنون

بر کرد دخت از آن پیکرای کا فزون ز یکلم خود خند پای  
مرغی که نه اوج خویش گیرد منجار هلاک پیش گیرد  
ماری که نه راه خود پیچید از پیش کار خود به چید  
رو به که زند طایفه باشد دانی که بدست کیشیر  
نیکو مثل زدن آن سپیدار کاندازه کار خود نمکدار  
انجیر فروش را چه بسته کا بنجیر فروشد ای برادر  
بر پایه قدر خویشتن پای تا بر سر آسمان نمی پای



### مفت پیکر

سر که خود را چنانکه بود شست تا ابد باز ز کی پس از دست  
فانی آنت که نقش خورشید خواند سر که این نقش خواند باق ماند  
تخت بقیس طای در بان نشست مرد آن تخت جز سلیمان نیست  
سر کسی را بخورد خود قد میست مان میده ز قوت سر شکست

### ایکند ر نامه

تخی را که نتوانش از جای برد بر پر خاشا دلی چه باید شد  
بتا راج خود ترک تا ز می کنی که کج شک کیری و بازی کنی  
مکن تکیه بر روز باندی خویش نکند از وزن ترا زوی خویش  
تبی دست کو مایه دار کنند جو لکیت کو راه داری کنند  
ککش جز باند از ده خویش پای که جو سری را پدیدست جای  
درخت که رویا پیس و زکار کند دعوی هم پیری با جبار  
به کام پسر بچه و باه لنگ جگو نه نند پای پیش لنگ

جایی که بد خواه خویش نبود تو اضع نمودن ز بوی نبود  
نمود ایتانی از آن شیت که بازیر و پستان بشو زبردست  
کلاغی تک کجک را گوش کرد تک خوشی تن را فراموش کرد  
ز اقبال شاید انداختن نه با مقلان دشمنی سازند  
میا و در بان مقل نیک تخت که اکندن مقلانست تخت  
جو مقل که بست از پیش کفش نشاید طبایحه زدن با درفش  
کو زن جوان که به باشد دیر عیان به که بر تابد از راه سپهر  
بخور چیزی از مال و چیزی بنه ز بهر کسان نیز چیزی بده  
مخو رجله در رسم که دیر ایتی که پیرانه پسر بد بود پستی  
در چرخ بر خود جان درند که کردی زنا خوردش درند  
باند از ده می کن بر اند از شویش که باشد میانه ز اندک نه شویش  
جو رفته بسوزن فرو ترکش با چشم سوزن که در سر کنی

### باب پست و بزم در ضعف و پیری



عجب جوانی نپذیرفته اند  
دولت اگر دولت جهشید  
پری صد عیب و کفایت  
موی سفید آیت نویدیت  
کر چه جوانی همه چون آتش است  
پری تلخت و جوانی خوشیت  
شاه با غنست درخت جوان  
پیر شو و بشکندش با غمان  
شاخ گل از بهر گل نوبرست  
مینم خشک از پی خاکست  
عند جوانی پیر آمد محب  
روز شد اینک سحر محب

### خبر و شیرین

حدیث کو کی خود پیر پستی  
رمان کن آن خماری بود و پستی  
نشاط پیش ازین بود آن غمدم  
عزوری که جوایب بود غمدم  
جو عمر از سی که شت و با خود آرد  
نمی شاید و کرد و غافلان ریت  
نشاط عمر باشد تا جل  
از آن بگذرد و ریزد پروبال  
جو شفت آمد شکست آمد پیدار  
جو صفات آمد افشا و الت کار  
بهشتا دو نوذ که در سیدی  
بسی سختی اگریشی شیدی

وز آنجا که بصد منزل سانی  
بود مکی بصورت نندگانی  
سک تا زنی جو آموگه کرد  
بگیرد آمویش چون سپر کرد  
جوشا مین باز ماند پذیریدن  
ز کجشکان لکد باید کشیدن  
اگر صد سالانی در یکی روز  
بیاید رقت ازین کاخ دل آرد  
پس آن بهتر که خود را شاد کند  
در آن شادی خدا را یاد آرد  
جوانی گفت پری چه بد پیر  
که یار از من که یزد و چون شوم  
جوابش داد پیر فقر گفتار  
که در پری تو خود بگریزی یار  
زیننه شد بنا کوشش کفن پوش  
سنو ز این پیر و ناری از گوش  
جو در موی پیاده آمدی پیدی  
پیدا آید نشان امید

### ایکندر نامه

جوانی شد و زندگانی نه ماند  
جهان کو برو چون جوایب نه ماند  
سرا و آئی مرد و جندان بود  
که کل دپسته عمر خندان بود  
جوانی بود خوبی آدیمی  
جو خوبی رود کی بود در می

چهارم در باب شکست واک  
جوانی که در آن شکست واک

جو پری کهن کرد از در پست ز پری عصای کیم پست  
زیران دو چرخ باز پست یکی در پستون دگر در نماز

### باب پست ششم در تکلیف غم بامید

بار عا کش بشت قمر کن <sup>ار محزون کلا را</sup> سر جوشش غایت فزون  
ز اهل وفا سر که بجای سید پیشتر از راه غایب رسید  
ترک غایت اینست و آنچه ترا عاقبت آمد بلا  
زخم بلامرسم خود پستی است تمکیمی مایه شیرینیت  
در عقب رنج بسی صحت است شعله غم پیشتر و راحت است  
شاد از انغم که درین بر تنگ شادی و غم سرد و نازدرد  
انجم افلاک بکشتن درند راحت و محنت بکشتن درند  
شاد از انغم که دلین غمیت کآمدن غم سبب خرمیت  
مرد بزنند آن شرف آرد بد یوسف ازین بزنند آن در  
چپکس آبی ز مویایی نخورد که پس آن آب قفایي نخورد

سازد بزرگوار  
چون بزرگوار  
چون بزرگوار

از پی سر شام که ماکشتت آخر برداشت و داشت

### فصل دوازدهم

محب ای دیده دولت زمانه مکر از خویش تن با بی مانی  
تو صابر شو درین غم روزگی نماند چپکس جاوید در بند  
جو روزی بخشش فستیم کین کسی روزی دوا باشد کین در  
خود مندا و بود و کود و کور کاهی با کل پازگاه با خار  
همه لغت شکر نتوان فرو برد کهی صافی توان خوردن کهی در  
درین صندل سرای آبنوسی کهی ماتم بود کاسی عروسی  
بود شادی داد غم را جانزد بجای پسر بجای پایی کوبند  
بجای بانگ مطرب می کنند بجای مویه که بردارد آواز  
محو ز غم کادی غم بر تابد بد کفتی غم زمین سسم بر تابد  
بسا رخ که اصل حکیم است بسا اندوه که در وی غم مهیت  
غم عالم چه ابر خود نشاید رها کن غم که آمد وقت شاد



فلک جو کار سازها نماید تخت از پرده بازها نماید  
 اگر خار حک در رخ نماید کلن شمشاد را قیمت که داند  
 ببايد داغ دوری روزی چند پس از دوری خوش آمد مهر پند  
 غامد جاودان طالع یک خدی غامد آب دایم در یکی جوی  
 همه سار بناشد کامکاری کسی باشد عسری زی کاغذی  
 کت یی بند چون شود اگر کرد بخشد دشت چار کرد  
 نشاید کرد بر آزار خود زور که صد چار را کشت این کور  
 با قفلی که بندش ناپدید بود و اینی نه قفلستان کلید  
 نه سر کو زنده او را تنبکیرد نه سر کس را که تنبکیرد  
 جو در بند بکوان می باشد خرسند تو کجی و بوجی نه در بند

لیلی و محبت خون

آرام کیست سرد می را پایانی نیست سر عنی را  
 آن نخل که دارد این زمانه خار فزا رطب تر آرد دبار

و آن غنچه

و آن غنچه که در خشک نهفته است پیغام ده کل شکفت  
 نه چشم بهم نهاده کرد صد در فرساح کساده کرد  
 بر کردی اگر چه مهر سدا چند آنکه کریستی بخندی  
 بس خوشه خام که عایش انکو بود در آرمایش  
 سر کج که اندرون غار است پرامن او شسته مار است  
 کار ری که نه زان میسوارای باشد شب امید واری  
 سر رشته عیب ناپدید پس قفل که بگری کلید است  
 در نو میدی بسی امید است پایان شب پیله سفید است

ایکذر نامه

رنج برد تو ره بکنج برد بر دکنج هر که رنج برد  
 مغزنی اسپه ان ندید کسی انکب بینی کجاست مکی  
 بس که که کو کلیه پنهان نیست بس دشتی که در وی آست  
 کا عا لم چنین تو اند بود روی را زیان می که راسود

ای بسا بنگار روی نمود  
ریخ بداشت عین احوال بود  
حکم سر نیک بد که در دست  
ز سر در نوش و نوش در دست

### مفت پیکر

بنکام سختی مشو نا امید  
کز ابر سپید زاید آب سفید  
در چاره سازی خود در بند  
که بسیار تلخی بود سوختند  
بسا قفل کا ز انیا کی گید  
کشایند ناگاه آید پدید

### باب پیت و مفت در منع عینت

دیده در عیب دکران <sup>در چون الکرار</sup> کفران  
صورت خود بین و در عیب ساز  
در همه چیز می سنو و عیبست  
عیب را مکن منز او ریدست  
عیب کسان نکر و احسان شو  
دیده فرو کن بگردان خویش  
سر جبهه بینی کشفید و سیاه  
بر سر کاریت درین کلاه  
بغده شو مست با بنساز در  
بلبل کجاست بویوانه در  
سر جبهه درین پرده نشانیست  
در خور آن مست جانیش

بسیار تلخی بود سوختند

### خسرو شیرین

ز عیب نیک مردان دیده دور  
منز دیدن کج چشم بد بیا موز  
ترا حقی بعد تر و میرد  
منز بر حرف کس پیوست  
بیب خوشتن صد دیده ای  
بیب دیگران یک دیده نمای

### باب پیت ششم در قنوت

نه بینی در جهان واپس ترا  
مباد اسپیکس کنی کس ترا  
بخندان دوستی دارم دل آویز  
که کرد روزی پیغمبر کویدم خیز  
بخندان کیشم و خیل پید  
که که میسر کند باین مرآت  
اگر صد سال در جانی شینم  
کسی جز آه خود با لافینم  
اگر کردم مکه و دشت صد سال  
بخیز سایه نیاید پس بدنبال  
کیا را بر زمین پاوسه اند  
سکا زادر جهان جاوسه اند  
مباد اکس بدین بجان و مان  
بدین تلخی مباد از زندگانی  
شب دم سرد چون کلاه پوز  
بر آت آورده از شبهای بی روز



دهل زن را زده بر دستنما  
 کواکب را شده در پایافا  
 زنا شوی بهم خورشید و در  
 رحم بسته بزادن بسجک را  
 گرفته آسمان شب در آغوش  
 شده خورشید را مشرق فرا  
 ز تار یکی جهان را بسند بر پای  
 فلک چون قطب حیران مانده بر جای  
 چراغ پیوه زن سینا نور مانده  
 خورشید پس پیره زن را غول برده  
 دهل کرد که فتنه دست بستند  
 نه آخنای رویین را شکستند  
 بخوان ای مرغ اگر داری زبانی  
 بخند ای صبح اگر داری دمانی  
 اگر کاخ نه ای مرغ شبیکه  
 چرا بر ناوری آواز تکیه  
 اگر آتش نه ای صبح روشن  
 چرا انبای بروی از پیک آسمان  
 خداوند کشیم روز کردان  
 جو روزم در جهان فرو کردان  
 شبی دارم سیاه از صبح امید  
 درین شب رو سفیدم که خورشید  
 بآب دیده طفلان محصوم  
 بسوزد پیسته پیرای مطنوم  
 بنوری که خلاق در حجاب است  
 بانغامی که پیرون از حس است

به طاعت که نزدیک است  
 به دعوت که پشت میست  
 که رجمی بر دل پر خونم آور  
 دزین غنای غم پر دم آور  
 اگر سر موی من کرد زبانی  
 شود هر یک ترا تسبیح خوانی  
 منو ز از زبانی خفته ششم  
 ز صد شکرت یکی ناکه ششم  
 بانغام خودم که میکشی یار  
 که انغام تو دارد بنده پیار  
 ز تو چون پوشم این از نهانی  
 و کر پوشم تو خود پوشیده دانی

### یلی و مجنون

شپتند بسی کجاده سازی  
 پیرا من نشد نمازی  
 کردند بسی پیغید پیسی  
 اما نشد این پیسه کلیسی  
 سک را بجان وطن مر است  
 من آدمیم درین سخنیت  
 که کردن سرخ را شکستند  
 آخر دم صبح را نه بستند  
 کیم که خود پس پیره زن مرد  
 یا مؤذن کوی را عیسن مرد  
 نوبت زنی صبح را جافا داد  
 که با یک دهل نمی کنند یاد

خونی خورم این چه مهر بهشت جان می کنم این جز زندگاست  
**باب بیست و نهم در مذمت بسیار خوردن**  
 که بخوردش نفس کسی زینتی <sup>از عین الاثر</sup> مگر که بسی خورده بی زینتی  
 کم خور و بسیار راحت مگر پیش خور و بیش حاجت مگر

**حصرو شیرین**

مشتو پر خوار چون کرمان در کور به کم خوردن که برسد چون  
 ز کم خوردن که ای تب نگیرد ز پر خوردن بروزی ضعیف  
 حرام آمد علف تاج کردن به دار طبع را محتاج کردن  
 به باشد خوردن نان کلشکر و آب ناب شد طبع را با کلشکر کار  
 مخور <sup>حدیث</sup> که حنظل را خور دارد که او را شرد و دمان مرد او دارد  
 طیبی در یکی نکت نیست خد آن نکت را با خلق گفت  
 بایشام و بخور جذا که خواهی کم و بسیار نی کارت تباهی  
 در از یک خوانده ام کاندردی که رسیدند از قضا بر شمه ساری

یکی کم خور و کس جان اگر آید دگر پر خور و کس جان نماند  
 جو به حد عدالت نه بدون ریح و می و پیسری سرودن  
 جان سرسپت خوی تلخ ناکش بکم خوردن توان است از بلاش  
 اگر خواهی جان در پیش کردن شکم واری خواهی پیش خوردن

**بیلی و مجنون**

آب از جرمه زلال حنظل از خوردن پر ملاخ سیزد  
 جلد که طعام نوش بهرت در میخند خورده جای زهرست  
 بس که پسنگل که پستی آرد در با غنمه تن در پستی آرد  
 پر سینه دفع یک کردند دست در راحت و رنج سودمند

**مفت پیکر**

هر کجا چون بدین شکم خوار است از زمین خورده و شکم واریست  
 کاه دندان کنی بخور دن پر که کرامی شوی چون اند در  
 شانه کورانه از دند نیست دست در ریش سر کسی نیست



در دو چیت که پیشکاری د  
 آنکه بسیار داد و اندک خرد  
 سر که در ستری بر آرد نام  
 زین دو نام آوری باید کام

**باب سی ام در منع خنده**

خنده که بی وقت کشاید کرد  
 سر به ازان خنده بی وقت  
 به نفسی خنده زدن صبح و آرد  
 کوتهی عمر دهد چون شرار  
 تا نری خنده دندانهای  
 لب بک خنده بدندانهای

**خنده و شیرین**

جوئی که پندشاید بود خندان  
 ازین خنده باید بهت دندان  
 بیا موزم ترا که کار بسندی  
 سحر بی کریمه زمانی خوش بخندی  
 کسی که دل درین کلزار بند  
 جو کل زان پیشتره که یک خند  
 جو خندان که دی از خنده فانی  
 بخنده تنگد پستی را بهالی

**لیلی و مجنون**

خنده که نه در مقام غیث است  
 در خور دینار که ریشت است

سراجا

هر جا که بر سپید مردمان  
 بگریست یکی یکی نخندید  
 خنده کسی که بود عاقل  
 بگریست کسی که بود عاقل

**مفت پیکر**

شمع و اورت جوتاج زربا  
 گریست از خنده پیشتره باید

**باب سی و یکم در مذمت اول دنیا**

مرفت از آدمیای سرده اند  
 و آدمیان از میان سرده اند  
 با نفس هر که در آید ختم  
 مصلحت آن بود که بگریختم  
 صحبت نیکان جهان دور  
 خانه غسل خانه زنبور  
 بمنفسانی که درین عالم اند  
 پیشتری لایق صحبت کم اند  
 مشرق و مغرب همه پر آدم است  
 یک ازان که نباید کم است  
 صحبت کس بوی وفا نداد  
 ساریه کس فرستایند داد  
 مدتی در کل آدم نهاد  
 اهل دلی در همه عالم نهاد

**خنده و شیرین**

از آسمن ز پرده که دکن شوم  
به از زمین که پست تن خوم  
سی کز دی مراد ستیز سازد  
به از پی می که در پستم کدازد  
مرا خاری که کل باشد از ان خار  
به از پسر که سر کزنا و در بار  
چراغی که ششم را بر خورزد  
به از شمع که دپستم را بمورزد

لیلی و مجنون

برداشتی اولم بیاری  
بکد اشتی حشرم بخاری  
و از آنکه دمان آدمی نیست  
نخواهی بسزا درمشت نیست  
این فاخته بچ برد در باغ  
میو جو رسید میخورد ز باغ  
از آنکه کرد کس خط ناک  
چون مرهم مست نیست ناک  
ده سال غلامی تو کردم  
این بود بری که از تو خوردم  
از بی سنی بوی وفا می  
یاران همه کرده زود می

باب بی و دوم از ترک دنیا

بکد از این خواب خیالات او  
بر پر این خاک خرابات او

صحنه کیتی که تنگ کند  
با که وفا کرد که با ما کند  
شخصه این راه جو عارت گشت  
مفلسی از محنتی به ستیست  
جوخ نه بر آد میان می زند  
قافله محنتشان می زند  
خط بجهان در کشش پیغمبری  
دور شوازد دور و مسلم بی  
کیسه برانند درین ز بکداز  
به تهنی کیسه ترا سوده تر  
چون خم دوران بجهان هیچ  
سر جبهه آن تو بان در هیچ  
خیز و پیا ط فلک در نورد  
ز آنکه وفا نیست در محنت نورد  
حکم جو عاقبت اندیشی است  
محنتی بنده درویشی است

منه و شیرین

جو در بند وجودی راه غم گیر  
خراغت بیدیت راه عدم گیر  
بود سرمای دوارن چشم یار  
تنی است اینست از درد و طار  
نظامی چون سپیاشو طربدار  
جهان بکد از برمشتی علف خوار  
کسی باید ز دوران ریشکاری  
که بر دار و عمارت زین عاری



میجاوار در دیشیند که با جندی جبر اغش کن نیند  
 نه بر مردستی است یا حی نه از ویرانه کیس جوید خواجهی  
 لباسی پوش چون خورشید و ما که باشد تا تو باشی با تو همراه  
 بسا بروی که بندد کلاه مشک بوشد و باغ و معقار از کد خشک  
 چه باید ز سر در جای نهادن ز شیرینی برو نامی نهادن  
 جهان بنی ز نه نشاد کاهیت دیگر نیمه ز بهر نیک نامیت  
 چنین است آفرینش را ولایت که باشد سر نهادی ز نهایت  
 بر آتش دل من که دل فروزد که وقت آید که صد خرمن سوزد  
 بنا بر حرکت کرد زنده کانی نخواهد زیست تن کس طوبی دانی  
 تو روز او پستاره ای دل افروز فرو میرد پستاره چون شب روز  
 تو پستی شمع وار پر و است جوشع آمد و دیروانه از دست  
 بین قارون چه برد از کج دنیا نیز زد کج دنیا رنج دنیا

لیلی و مجنون

زین ره که کیشش تیغ بخت بگریزد که مصیبت گیر نیست  
 بشتاب که راحت جهان رفت همیشه موه که کاروان رفت  
 سر که درین جهان کند جای بر لذت آسمان نند پای  
 این عالم فانیست کفایت و آن عالم باقیست و پایست

سفت پیکر

نیست چون کار بر مراد کسی نامراد به از سراد بسی  
 راه رود را خطیر طشت تیز راندن ز بیم که شتر طشت  
 از سر ملک و کج باید خواست درین دنیا بهر بیم ناید است  
 پیش از آنکه فکند باید رفت کافرت را فرو کشند از سخت  
 خانه دیو شد جهان شتاب تا نکردی جو دیو خانه حجاب  
 چون که شتم ازین باط کهن کوفله نیز بهر جبهه باید کن

ایکندر نامه

فراوان چنینه فراوان کرم است اندوه از که دنیا گم است

**باب سی و پنجم در شکایت روزگار**

شرم دین طارم از زنی نماند <sup>از خون لاله راز</sup> آب دین صحن معلق نماند  
 دور نکرد کز سپهر نامردمی بر حذرست آدمی از آدمی  
 معرفت از خلق جهان برده اند آدمیان را ز میان برده اند  
 دشمن بست این فلک نیل رنگ دیده پراز کوری و دل پر کینک  
 حاصل دنیا ز کهن تابو چون که را نیست نیز زد و زد  
 هر کل رنگین که ز باغ زمینست قطره از خون دل آید نیست  
 کس بد پوینده که پاینده است جز بخلاف تو که پاینده نیست  
 که ملک جانور است کند کاه کل کوزه که است کند

**خسرو و شیرین**

اگر شادم اگر غمگین دین نه ایم ایمن ازین دیر کهن سیر  
 جو می باید شدن ز دیر جبار نشاط از غم به و شاد و شاد  
 که امین سپهر را داد او بلندی که باز شش چشم نه از درد مندی

نشانید

نشانید بر فلک کرد اسپه تو که نمودست فلک ساز کاری  
 امید و نجام کرد و فرخ شکو است با و ل میستی و آخر غم است  
 مباحث امین که این یای پر جو نکر دست آدمی خوردن آشوب  
 جهان آن که دانا تکلم کید که شیرین زندگانی تلخ میرد  
 کسی زندگی با در دو داغ است بوقت هر که خندان چون داغ است  
 جوانم در جهان پائیده چرخا همه ملک جهان نرزد بشیر کا  
 زمانه خود جز این کار نی اند که اندوسی دهد جانی پستان  
 کف کل در همه روی زمینست که در روی خون بنیدین آید نیست  
 دو کس را روز کار آراستد یکی کومر دو و یک کوزه است  
 درین پستک درین کل دو سنگ نه کل بر کل نندنی پستک بر سنگ  
 چهار زا چون چون بوی بود جو پیش ز ما مقیم از ما کسی بود  
 منه دل بر جهان کین دون کس جو اندی نخواهد کجا کس  
 چه بخشد مرا این سفلیایم که یک یک با ریستانه سر انجام



چه خوش باغیت زنده گانی      که این دیو از با حشرانی  
 چه خوش کاخ آمد این کاخ      که شش بودی اساس جاودانه  
 از آن پسرد آمد این قصر آینه      که چون جا کر م که کوه حشر  
 شنیدم که افلاطون در روز      بگریه داشتی چشم و بدل سوز  
 پر سپیدند از و کیس که هست      بگفتا جسم پس پیوده بگریست  
 از آن کریم که چشم جان ساز      بهم خورده از دیر که باز  
 جو خدا بند در کشت آراشتا      می کریم بدان روز جدایی  
 زن و فرزند و مال و دولت نور      تیمه پیستند همه تالاب کور  
 روند این همه مان غنا که با تو      نیاید هیچکس در خاک با تو  
 مرک و زندگی در خواب وستی      تو یی با خوشتر بر جا که پستی  
 فغان کن جبرخ از نیز نک سار      گهی شیشه کند که شیشه باز  
 نیاید شیشه از پندک بر دست      که باز آن شیشه خور از سنگ  
 باول عهد ز بنور انکبیب بود      بخت عهد بآن انکبین خورد

چنین قالب که بادش کلاه است      مشو غره که مشت خاک راه است  
 اگر صد کوه سفند آید خورشید      بر دگر که از کوه قربان درویش  
 جو کار کا که کسیر دبای      نه درویشی که کار آید شای

### باب سی و چهارم در سر افسوس

انکس که درین دشت مقام است      آسودلی بر دهم آرام است  
 دیو یست جهان منشته صورت      در بند هلاک ماضی و رست  
 در کا مش نیست جز جگر چیز      و ز پهلوی ماست آن جگر نیز  
 عالم خوش خور که عالم نیست      تو در عشم عالمی عالم نیست  
 سر روز جهان بجان ربایت      انصاف ده ایچ پیو فایت  
 کیستی که سرو فاندارد      کوی که کس آشناندارد  
 دیریت که این دو موئس ستاخ      انبان تو می کشند سورخ  
 غولیت جهان منشته پیکر      تپسج بدست و تیغ در بر  
 نشسته در منشته دیر راه      کش غول زره نبردگاه

این مہفت و نہ از دہای فخر  
 که در کرب ز خلق تا پای  
 که یان شد و تلخ تلخ بکست  
 اینست که کنج نیست بی بار  
 عیسی که دشمن داشت دوی  
 احمد که سر آمد عیب بود  
 تو که سخنم باید آری  
 انکار که مہفت پیس خوانی  
 تا کی غم نارسید خوردن  
 چون قامت ما برای غرق است  
 تا جند جوخ سپردہ بود

### مہفت پیکر

از زمین که رسد بخج برین  
 ہم زمینش فرو برد برین

یکت

کیست کو بر زمین ندارد خشت  
 نخر کو یان ہم سخن گفتند  
 و آن کسان که وجود پیچیدند  
 آسمان را ترا زوی دوست  
 از ترا زوی این جهان دور  
 سر کرا چون پیرایه بنوازد  
 بر فلک بر کشد بہت ناز  
 کہ بر اوج فلک رساند تاج  
 پیشش ناگهان شمس مرده  
 کما خورش هم زمین بکشد سخت  
 ماندہ کشتند و عاقبت شدند  
 زمین در آیند و زان در گذرند  
 در یکی پسند و ان در گذشت  
 کہ کھر در گفت آورد کہ پسند  
 باز چون شمع سپریند از  
 بنگد بر زمین بخواری باز  
 مہفت کشتور کند بر سراج  
 سپر فرو برده در دگر

### ایکند نامہ

جهان چیست بگذر زینرنگ او  
 یکا یک در قہای زمین درخت  
 رہای بچک آورد از جنگ او  
 تا شاکستہ کسی کیفین



در و سر دم از نو بری می سپید      یکی می رود دیگر می می رسد  
 درین چار سو پنج پیکانه است      که کیسه بری مردخو دگانه  
 فلک در بلند می زمین خاک      یکی طشت پر خون یکی پر زخا  
 نوشته درین دو آلوده طشت      ز خون پسیاوش بر و سر کند  
 دمی که بضاعت بر آن رود      همه خاک در زیر خون آورد  
 جان که چار امکاه خوشت      شتابنده نعل در آشت  
 دو در دایم دایم باغ آراسته      روانه و ازین سر دو برخاسته  
 اگر زیر کی با کلی خمگیر      که باشد بجایمانه شدن که زیر  
 درین دم که داری بشاد می سج      که آینده و رفقه پیمخت سج  
 چنین است پس این که زگاه      که دارد نه اندیشه ای راه

فسر و شیرین

شکج کار چون در هم نشیند      ببرد سر که در ماتم نشیند  
 عجب دارم که زیارانی که رفتند      که خواب دیده را با کس گفتند

زخم جندان طبایع بر سر و روی      که یارب یاربم آید ز سر روی  
 مگر آسوده تر کردم درین د      تنو را تشم طحی شود پسر د

سیلی و محزون

فریاد بر آید از خصام      کاید ز مصیبت تو یادم  
 ای غمخو دم کی است جویم      تیمار غم تو با که گویم  
 ایستاد طریقم تو بودی      غمخوار حقیقتم تو بودی  
 من تو پس تو بید طای      تو را یض و من بخوش خای  
 من کرده در شتی تو زری      از من همه پسر دی از تو گرمی  
 ای نوره پستار من      خوشنودی تست چاره من  
 تر پس کند خدای با خود      که تو نشوی زبند خوشنود  
 کفتی جگر میمنه بقتیر      و آنکه بدین جگر زنی تیر  
 پند تو ابلکوشش اگر نکردم      از زخم تو کوشش تو غم  
 ای تازه کل خان رسیده      رفته ز جان جهان دیده

جوئی ز کز ند خاک جانی      وز ذقت جانی پاک جانی  
 جو نیست عقیق ابد ارت      وان غایبهای تابد ارت  
 نقشت بجز رنگ می طازد      شمع بجو داغ می کدازد  
 جوئی ز کز نه های این خار      چون می کد زانی اندرین خار  
 هم کنج شدی که در زینتی      که کنج نه چهره آیینی  
 در صورت اگر درون جانی      از راه صفت بردن جانی  
 که دور شدی جز چشم بخور      یک چشم زدن زدل دور  
 که نقش تو از میان بر جایت      اندوه تو جادو و انبر خایت  
 رفتی تو ازین خوابه کستی      در بزمکه آرام شپستی  
 جاوید بهشت جای باد      جا در حرام خدی باد

**باب سی و پنجم در امثال و حکایتان**

هر علم را که قضا کنند      خط تو باید که رو کردند  
 راه یقین جوی بر صفا      نیست مبارکتر ازین سزا

بر ز کز ان دانه که می پورند      آید از وزی که از ان بر خورند  
 خار بسی در طرف عالم است      آنچه بکار آید از ان کم است  
 خار و من سر در خویش و گنجی      این حسک دیده و این توتی است  
 سر که یقینش بر ارادت کشد      خاتم کارش بسجادت کشد  
 چون قدمت شد یقین ستوار      کرد ز دریا نم ز آتش ستار  
 غارت آن ترک نبرد کسین      خانه بهند و نه سپرد کسین  
 نعل پراز خم و رقص      بحر پراز کوس و غواص  
 هیچ نه در محل چندین چرس      هیچ نه در کاسه و جبین  
 هر دم ازین باغ بری می رسد      تازه تر از تازه تر می رسد  
 راه روان کز پی یکد یکدند      طایفه از طایفه زیر کترند  
 آب سحاب از جهنم رواند      در زیر کی قطره باران بود  
 تا بنو جبره لعل آید ار      مهر قبوشش نهند شهر یار  
 قوت کسی ز عباری مجوی      آب حیات از دمی مجوی



آن مه نوراک تو دید خیال <sup>لال</sup>  
 بد بر تو دنام جو کسیر دکل  
 حوض که در مایشود از آب جو  
 تابمان چشم نه بینی درو  
 مور که مردانه صفی کشی شد  
 از پی مندا علفی کشی شد  
 آدمی غافل اگر کوز نیست  
 کمتر از آن کر مک ز بنوریت  
 دیت وفا در کمر عهد کن  
 تا نشوی عهد شکن عهد کن  
 کل که نوا آمد همه راحت درو  
 خار کن گشته جراحیت  
 از نو آنکه رشود تو تیا  
 وز کهن مار رشود از دنا  
 آنکه ز صد نامه اختر گرفت  
 حکم ز تقویم کهن بر گرفت  
 فی شکری کوز کیمیا می رسد  
 در شکرش بین که بجای رسد

### خسرو و شیرین

مهمان عزالی که سود شیر  
 بجخشکی عقابی کی شود شیر  
 بد در دیده نخواستی دانست  
 قبل بیکانه را در خانه خویش  
 ز مغر و کلاه از سر رشود درو  
 مبادا کس بزور خویش مغر در

بسا دستان که صد سنه بکار  
 ز صد سنه من کی را بر نداد  
 رایی یابی از پی سیلاب نهوه  
 قدم بر جای باید بود چون که  
 کراجه باد چون بر کی بلرزای  
 اگر کسی شوی کاشی سیرجی  
 تخیل را بخود کن رسنونی  
 بکپتای میمن در پنجه شیر  
 پنجه آنی که باز آرد ز بونی  
 طبع بکد ارتا در پیش یابی  
 که آن دندان ناید بکد شیر  
 چه خوشتر باشد که بعد از انتظار  
 فتوحی بر فتوحی خویش یابی  
 بشو به بیدیه رایا دگی  
 با میدی رسد امیدواری  
 ز خوابان تو پسین رسم قدیم  
 مبارک بنده را آزادی کن  
 نخست اقبال بر دوزد کلاهی  
 چو مار بود ز خویش سلیم  
 ز دریا در بر آرمه در غواص  
 بد وقت آیدند بر فرق شای  
 سمان دریا که مو جوش سمناک  
 بکم مدت شود بر تا جفا ص  
 اگر جویسل بش جو شش یاب  
 کلی را باغ و باغی را ملاک  
 بد ریاجون پس خاموش شد



درین دریا بهمت ساز بر دار  
 درین پرده بوقت آواز بر دار  
 کیمن سازند اکزلی وقت زانی  
 سازند اکزلی وقت زانی  
 جو بنیادی بدین خوبی ندادی  
 تماش کن که مرد او پستاد  
 زند قضا در کسپ را منوش  
 ولی دستش بر زرد برک پیش  
 طیب ارجند کیر و نبض پوت  
 به بیماری بدیکر کس داند  
 نو یک ساغود و شربت خور و شول  
 دو صاحب را پستش گزین  
 کسی که گفت خون اما حس نیزد  
 کی آسوده شود تا خون نیزد  
 جو خواهد بود وقت ساز کاری  
 هم از اول غایب نخت یاری  
 بود سر مست را خوبی کفایت  
 کل غم دیده را آبی کفایت  
 هر آن صورت که صورت نمی دارد  
 تنی دارد ولی حایب نه ندارد  
 ز فردا و زدی کس را نشانت  
 که آن وقت از میان برین نیست  
 یک امر و زست ما را تقدایم  
 برویم عتادی نیست تماشام  
 بترک خواب می بید شبی گفت  
 که زیر خاک می باید بخت

بیان جوانی و کثرت  
 و جوانی و کثرت

بسا کل را که نغو و تر گرفتند  
 بیفکند ند چون در بر گرفتند  
 بسا باده که در ساغر کشیدند  
 بجوید ریختن شش چون کشیدند  
 شبی که دل قدح جام آورد  
 ز صد جامی دگر دار پش  
 کلی کا دل بر آور و طرفش  
 که به باشد ز صد کل از پیش  
 نه سر روزی بود چون نو بهای  
 نه سر ساعت بدام افتد کجای  
 بسا جان کر پی صیدی میکنند  
 جو دیدی مامی در غایت  
 مثل زاکرک چون در دغاو  
 طلب کن کردم و روزی بود  
 نباشد شیار در آنست  
 که غل دریای دارد جام درد  
 جهان از نام انگشک دارد  
 که از بهر جهان دلشک دارد  
 چنین گفتند و انایان شیار  
 که نیک و بد بمرک آید پدیدار  
 جو منسخ نهاد نو نهادن  
 ره و رسم کهن بر باد دادن  
 پیته باز رکاب کی توان  
 که از سم دپستی خردان شوی  
 نگو ملکیت ملک صبحکاهی  
 در آن کشور پیایی سره خواهی



کسی کو بر حصار کج ره یافت  
کشایش از کینه صبح که یافت  
کرت عقلت بی پروندی باش  
به جست از خرپسند می باش  
هوا معیوب نشد با کرد می باش  
دوامعدوم شد با درد می باش

### لیلی و مجنون

از خون خویش زده ز کافم  
منویرس یارین و آن بر اقم  
در یای محیط را که پاکست  
از جرک دمان سک جاکست  
بر جوش دلا که جای جوش است  
و انای جهان جبر جوش است  
اکس که زنده آشنایست  
و اند که متاع ماکبایست  
زند پست کسی که در دیاش  
ماند حلقی باید کارش  
سرنیک و بدی که در شهادت  
چون در کرب صلاح کار  
پیار که پست آدمی زاد  
خاک پست کف کوی برداد  
چون کار با خیار مانیت  
بر گردن کار کار مانیت  
بر خاک قدم سینه بدوزد  
آتش بر همان بری بسوزد

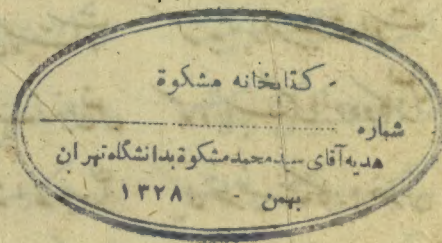
سرخوشی که در دولت  
از نکست اعتد غالیست  
فارغ منشین بسیج خانی  
میزن بد و دوش دایستانی  
غافل مگذر بسیج کوی  
میکن منفق قای میوی  
دیر است که تا جهان جین است  
بنیش کس کم انکین است  
و اناب اگر نیاورد یاد  
زان غم که مخالفش دشا  
بهر تک کوی خویش بودن  
از دل عنبر پی آزمود

خنده کل ز فیض حمت است  
کریه ابر قهر سمیت است  
چه عجب کاقاب زین نعل  
کوه را پسند داده و کاز نعل  
زافت ایمن نه اند با مور  
بی خطر نیت کابری خطان  
مرد آن بکر دیر یا بد کام  
کز تمام پست کار ختام  
لعل دیر آید پست دیر بقا  
لاله زود آمد و سپید بقا  
پسیم کی بود مسانت ز  
فرق باشد و شمس تا مرق



وای بر زکری که روز شمار زرش از فقره کم بود بسیار  
 سکه بر نقش نیک نامی بند که بلبندی رسی بچرخ بلند  
 تن در پستی و اینی و کفاف این سه بایست دیگران ملا  
 چون برین جلد و پست رس باشد هر چه زین بگذری سویش  
 اعتمادی نمی کنم بر کس  
 بر خدا اعتماد دارم و پس

تم







کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

# از مجموعه نسخه های خطی اهدائی

سید محمد مشکوة

۸۳۱